



ابتدا باید این نکته را یادآوری کنم که در زمان حیات این شهید بزرگوار، به او قول داده بودم تا این موضوع را برای کسی نگویم. حال بنا بر وظیفه جهت نشان دادن یکی از زوایای پنهان شخصیت آن شهید عزیز، این خاطره را عنوان می‌کنم. من شهید بابایی را برای نخستین بار در منزل شوهر خواهرشان در دزفول دیده بودم و فقط با او یک آشنایی مختصر داشتیم؛ تا اینکه در سال ۱۳۵۶ به پایگاه اصفهان منتقل و در کارگزینی ستاد پایگاه مشغول به کار شدم.

یک سال از پیروزی انقلاب می‌گذشت و من در قسمت اداری گردان ۸۲ شکاری مشغول انجام وظیفه بودم. شهید بابایی هم با درجه سروانی، عضو خلبانان شکاری گردان بود. او هر وقت مرا می‌دید احوال خود و خانواده‌ام را جویا می‌شد. در یکی از روزها که وقت اداری به پایان رسیده بود، در دفتر کار با همکارانم پیرامون مسائل مختلف روز، از جمله مشکل رفت و آمد و نداشتن ماشین صحبت می‌کردیم. آن روزها برای رفت و آمد به شهر که تا پایگاه فاصله زیادی داشت، باید از اتوبوس‌های شرکت واحد استفاده می‌کردم. تمام دارایی نقدی من، با داشتن چند سرعایله، ۱۵ هزار تومان بود که این مبلغ برای خرید یک ماشین پول کمی بود؛ ولی در هر حال به همکارانم سفارش کرده بودم که اگر ماشینی به صورت اقساط سراغ داشتند به من اطلاع دهند. چند روزی از این ماجرا گذشت. یک روز که جناب سروان بابایی تازه از پرواز آمده بودند، در حالی که چک لیست پروازش را به نفر مسئول پروازی می‌داد، مرادید و پس از احوال پرسى گفت:

- اگر کاری نداری ببیا با هم برویم و یک چای بخوریم. در حین صحبت‌ها گفت:

- آقای قلهکی شنیده‌ام که تصمیم‌داری ماشین بخری. گفتم:

- جناب سروان! به قول قدیمی‌ها «دست ما کوتاه و خرما بر نخیل». با این حقوق داشتن چند سرعایله فکر خریدن ماشین رویایی بیش نیست. گفت:

- خدا بزرگ است. ان شاء الله مشکل شما رفع می‌شود. آنگاه رو به من کرد و گفت:

- شما ماشینی را که می‌پسندید پیدا کنید؛ باقی کارهایش با من.

البته من گفته‌های او را در حد یک تعارف پنداشتم و جدی نگرفتم؛ تا اینکه پس از یک هفته، یک روز بعد از ظهر زنگ خانه به صدا درآمد. در را که باز کردم سروان بابایی پشت در ایستاده بود. گفت:

- آقای قلهکی! ببیا ببین این ماشین را می‌پسندی؟ رفتم بیرون. یک دستگاه پژو ۵۰۴ که خیلی نو به نظر می‌آمد در مقابل ساختمان بود. قبل از اینکه حرفی بزنم او گفت:

### من گفته‌های او را در حد یک تعارف پنداشتم و جدی نگرفتم؛ تا اینکه پس از یک هفته، یک روز بعد از ظهر زنگ خانه به صدا درآمد. در را که باز کردم سروان بابایی پشت در ایستاده بود. گفت: آقای قلهکی! ببیا ببین این ماشین را می‌پسندی؟

- ماشین سالمی است؛ ولی قیمتش ۶۵ هزار تومان است و به نظر من ۱۰ هزار تومان گران‌تر از قیمت روز است. گفتم:

- جناب سروان! ماشین سالم و خوبی است؛ ولی من توان خریدش را ندارم.

او چیزی نگفت. بعد از خداحافظی سوار ماشین شدم. هفته بعد با یک اتومبیل پیکان جوانان به منزل ما آمد و گفت: - این ماشین ۶ ماه بیشتر کار نکرده و در حد «صفر» است. قیمتش ۴۲ تومان و خیلی مناسب است. متعلق به یکی از دوستان خلیان است. اگر می‌پسندی فردا برویم محضر. من به دقت ماشین را بررسی کردم وضع ماشین با توجه به قیمت آن بسیار مناسب بود. در حالی که سوئیچ ماشین را به من می‌داد، گفت:

- برای اطمینان خاطر سوار شو و تصمیم بگیر. پس از اینکه از سلامت ماشین مطمئن شدم، گفتم:

- از هر نظر خوب است؛ فقط... حرفم را قطع کرد و با لبخندی که بر صورتش بود گفت:

- می‌دانم می‌خواهی چه بگویی. اصلاً فکر پولش را نکن. سپس ادامه داد:

- چقدر پول داری؟ گفتم:

- ۱۵ هزار تومان. ۱۰ هزار تومان از من گرفت و گفت:

- فردا حاضر باش می‌آیم تا به محضر برویم. شب در خانه نشسته بودم و با خود فکر می‌کردم که نکند بابایی

دلال ماشین است و قصد دارد تا با پرداخت کامل پول ماشین بهره آن را بگیرد؛ اما دوباره فکر کردم که شاید مشتری بهتری پیدا نکرده و می‌خواهد مرا طعمه خود کند.

آن شب گذشت و فردا به همراه سروان بابایی و صاحب اتومبیل به یکی از دفترهای ثبت اسناد واقع در خیابان شیخ بهایی

اصفهان رفتیم. منشی محضر کارهای مقدماتی را انجام داد. منتظر شدیم تا سرپرست دفترخانه نام فروشنده و خریدار را بخواند؛ در این لحظه شهید بابایی گفت:

- من جایی کار دارم. می‌روم تا شما کارهایتان را انجام بدهید برمی‌گردم.

آنگاه نزدیک من آمد و آرام گفت:

- شما حق الثبت را بپردازید و دیگر کاری نداشته باشید. تردید داشتم که آیا دوباره راجع به پول ماشین از او سوال کنم یا نه؟ حدود ۱۰ دقیقه از رفتن او می‌گذشت که سرپرست دفترخانه

ما را صدا کرد. از صاحب اتومبیل پرسید:

- آیا تمام مبلغ ماشین را دریافت کرده‌اید؟ او پاسخ داد:

- بله. وقتی جواب را شنیدم خیالم راحت شد. رفتم و مقابل جمله «ثبت با سند برابر است» را امضا کردم. داشتم

از دفتر خانه خارج می‌شدم که بابایی آمد و پرسید:

- کارها تمام شد؟ گفتم:

- بله. فروشنده سوئیچ را به من داد و خداحافظی کرد و رفت. من پشت فرمان نشستم و با شهید بابایی به سمت پایگاه حرکت کردیم.

در این فکر بودم که پول ماشین را چگونه باید بپردازم؟ که صدای شهید بابایی مرا به خود آورد:

- آقای قلهکی فکر پول ماشین را نکن. باقی مانده پول ماشین را هر وقت از حقوق اضافه آمد و هر مقدار بود به من بده. فقط خواهش دارم این ماجرا را به کسی نگویند.

پس از شنیدن حرف‌های شهید بابایی از شرم آن تصورات که در مورد او داشتم همه وجودم آتش گرفته بود و احساس می‌کردم

در برابر عظمت، بزرگواری و سخاوت او حرفی برای گفتن ندارم. بعد از اینکه به مقابل بلوکی که منزل شهید بابایی در آن بود

رسیدیم، گفتم:

- اگر اجازه بدهید، من یک سفته و یا چک به شما بدهم. او خندید و گفت:

- مدرکی مورد نیاز نیست و این مبلغ را هر وقت که چیزی از حقوق باقی ماند برای من بیاور. ضمناً هر وقت هم پول لازم

داشتی حساب وقت را نکن. به منزل ما بیا من در خدمت هستم.

آنگاه خداحافظی کرد و رفت. از این همه جوانمردی شگفت زده بودم. برایم باور کردنی نبود که با ۱۰ هزار تومان صاحب یک

ماشین مدل بالا شده‌ام. نمی‌دانستم چگونه از او تشکر کنم؛ فقط او را دعا می‌کردم. سرانجام پس از گذشت ۲ سال تمام

بدهی‌ام را به ایشان پرداخت کردم. ■

## می‌پنداشتم دلال ماشین است...

### ستوان قلهکی

مردمداری شهید بابایی یکی از مهم‌ترین مولفه‌های شخصیت آن بزرگوار بود. روحیه بخشایشگر او سبب می‌شد همگان به گردش جمع شوند و این امر عاملی برای نزدیکی وی با دیگران بود. در خاطره زیر با یکی دیگر از ابعاد وجودی وی آشنا می‌شویم. (به نقل از کتاب پرواز تا بی‌نهایت).

درآمد:

